

# جایی که شاید پیدایش کنم

اثر

هاروکی موراکامی

برگردان

مریم حسین نژاد

داستان جهان



موسسه انتشارات بوته‌سار

"سه سال پیش پدرشوهرم با یک تراموا تصادف کرد و مرد."  
زن این را گفت و ساکت شد. من حرفی نزد. فقط به چشم‌هایش نگاه کرده و دوبار سرم را تکان دادم. در طول این سکوت به شش مدادی که در جامدادیم بود، خیره شده بودم تا ببینم تیز هستند یا نه. مثل گلف بازی که با دقت باشگاه‌اش را انتخاب می‌کند، داشتم حساب کتاب می‌کردم که کدام‌شان را استفاده کنم. بالاخره یکی‌شان را انتخاب کردم که نه خیلی تیز بود و نه خیلی کند. خوب بود.  
زن گفت:

- همه چیز کمی شرم‌آور است.

درحالی‌که غرق افکارم بودم، یک کاغذ یادداشت را برداشتم و با نوشتن تاریخ و اسم زن، مداد را امتحان کردم.

- تراموای زیادی در توکیو وجود ندارند. بیشترشان جای‌شان را به اتوبوس‌ها داده‌اند. فکر می‌کنم چند تایی که هنوز مانده‌اند، یادگار گذشته هستند. و یکی از همان‌ها بود که پدرشوهرم را کشت.

لبخند غمگینی زد و گفت:

- اولین شب اکتبر بود. سه سال پیش. آن شب باران می‌بارید.

نکات اصلی داستانش را یادداشت کردم. پدر شوهر، سه سال قبل، تراموا، باران سنگین، اول اکتبر، شب. دوست دارم در نوشتن خیلی دقت کنم. برای همین نوشتن شان کمی وقت می برد.

- قطعاً پدرشوهرم آن شب خیلی نوشیده بود. وگرنه در آن شب بارانی، در مسیر تراموا خوابش نمی برد.

دوباره ساکت شد. لبانش را بست. و چشمانش به من خیره شدند. شاید منتظر بود که من با حرفش موافقت کنم.

گفتم:

- حتما حسابی نوشیده بود.

- و این مستی بیهوشش کرده بود.

- پدرشوهرتان زیاد مست می کرد؟

- منظورتان این است که زیاد پیش می آمد که از فرط مستی بیهوش شود؟

سرم را تکان دادم.

- هر چند وقت یکبار مست می کرد، اما نه همیشه. و هرگز آنقدر مست نشده بود که در مسیر تراموا خوابش ببرد.

چقدر باید مست باشی که روی ریل های تراموا خوابت ببرد؟ تعجب می کنم. آیا واقعا یک شخص به این اندازه می تواند بنوشد؟ یا اصلا اگر کاری داشت که باید انجام می داد چرا قبلش این همه نوشیده بود؟

گفتم:

- طبق گفته ی شما او گاهی می نوشید، اما معمولاً مست نمی شد. درست است؟

- آن طور که من دیده بودم، بله.

- اگر اشکالی نداشته باشد، می توانم سن تان را بپرسم؟

- می خواهید بدانید چند ساله هستم؟

- اگر دل تان نمی خواهد، مجبور نیستید جواب دهید.

زن با انگشت سبابه اش روی قوزک بینی اش دست کشید. بینی صاف و دوست داشتنی ای داشت. حدس می زنم تازگی جراحی پلاستیک کرده بود. پیش ترها با زنی که همین عادت را داشت، دوست بودم. او هم بینی اش را جراحی کرده بود و هر وقت داشت به چیزی فکر می کرد، با انگشت سبابه اش روی قوزک بینی اش دست می کشید. انگار می خواست خیالش جمع شود که بینی مارک جدیدش، سر جایش هست. نگاه کردن به زنی که اکنون جلویم نشسته بود، مرا به یاد روزهای خوش دژاوو<sup>۱</sup> انداخت.

- نمی خواهم سنم را پنهان کنم. سی و پنج ساله هستم.

- و پدر شوهرتان در زمان مرگش چند ساله بود؟

- شصت و هشت ساله.

- چکار می کرد؟ یعنی شغلش چه بود؟

- روحانی بود.

- منظورتان روحانی بودایی است؟

- درست است. روحانی بودایی. از فرقه ی جودو<sup>۲</sup>. او رئیس یک

۱. دژاوو: حالتی از ذهن که فرد پس از دیدن صحنه ای حس می کند قبلاً آن را دیده.

۲. فرقه ی جودو: یا جودو بوکیو که به بهشت پاک بوم عقیده دارد و می گوید مومنان پس از مرگ در بهشت پاک بوم زندگی خواهند کرد.

معبد در بخش "توشیما" بود.

- حتما یک شوک واقعی بود.

- این که پدرشوهرم زیر تراموا رفت؟

- بله.

- البته. شوک بود. بخصوص برای شوهرم.

چیزهای بیشتری را در کاغذ یادداشتم نوشتم. روحانی، فرقه جودو،

۶۸

زن در یک طرف از صندلی دونفره‌ی توی اتاق نشسته بود. من

هم پشت میزم، روی صندلی گردان نشسته بودم. دو متر بین مان فاصله

بود. یک بارانی خیره‌کننده‌ی سبز رنگ شبیه برگ‌های مریم گلی به تن

داشت. پاهایش زیبا بود و جوراب ساق بلندش با کفش‌های مشکی

پاشنه بلندی که به پا داشت، همگون بود. پاشنه‌ی کفش‌اش شبیه یک

اسلحه‌ی مرگبار بود.

- خوب. برای چه نزد من آمدید؟ نگران پدرشوهر سابق‌تان هستید؟

- نه. مربوط به او نیست. دوبار سرش را تکان داد تا تاکید کند که

علت، این نیست و ادامه داد:

- بخاطر همسرم.

- او هم روحانی است؟

نه. او در "مریل لینچ" کار می‌کند.

- شرکت سرمایه‌گذاری؟

با دل‌خوری جواب داد:

- بله. مگر مریل لینچ دیگری هم وجود دارد؟ او آن‌جا دلال سهام

شرکت است.

نگاهی به نوک مدادم انداختم تا وضعیت‌اش را کنترل کنم و بعد

منتظر ادامه‌ی حرف‌هایش شدم.

- همسرم تنها پسر خانواده است. اما بیشتر به معاملات سهام علاقه

دارد تا بوداییسم. به همین دلیل مثل پدرش نتوانست رئیس معبد شود.

با چشم‌هایش می‌پرسید: "به نظر‌تان کدام‌یک از این‌ها حس بهتری

دارد؟"

اما از آن‌جایی که نه با بوداییسم آشنایی کامل داشتم و نه با معاملات

سهام، نمی‌توانستم نظری بدهم. و بجای جواب دادن، سعی کردم با

حالتی بی‌طرف نشان دهم که جذب حرف‌هایش شده‌ام.

- پس از مرگ پدرشوهرم، مادرشوهرم آپارتمانی در مجتمع مسکونی

ما در شیناگاوا گرفت و به آن‌جا آمد. در مجتمع ما، ولی در یک واحد

دیگر. او در طبقه‌ی بیست و چهارم و من و همسرم در طبقه‌ی بیست

و ششم زندگی می‌کنیم.

او تنها زندگی می‌کند. قبلا در معبد با همسرش زندگی می‌کرد، اما

پس از این که روحانی دیگری به معبد آمد، او مجبور شد آن‌جا را ترک

کند. شصت و سه ساله است. و باید اضافه کنم که همسرم چهل ساله

است. اگر اتفاقی برایش نیافتد، ماه بعد چهل ساله می‌شود.

من همه‌ی این‌ها را نوشتم. مادرشوهر، طبقه بیست و چهارم، ۶۳.

همسر، ۴۰، مریل لینچ، طبقه بیست و ششم، شیناگاوا.

و زن صبورانه منتظر بود که نوشتنم تمام شود.